

باز نوشت سخنرانی در تالار فردوسی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران در بزرگداشت ملك الشعر ا بهار، لوکلاردیبهشت ماه ۱۳۷۰ خورشیدی، به مناسبت چهلمین سال درگذشت بهار.

یوشیید. طوفان رویدادهای زمان، بیشتر درس خوانندگان و از آن میان بهار را به این سوی و آن سوی می چرخانید. رنگ و نگار دستگاه‌های دیوانی، جوانان پر شور و افزون خواهر، دیوانوار به سوی خود می کشانید و شیفته خود می کرد. این گیر و دارهاو کشش و کوشش‌ها، رنج و درد بندوزندان و دور افتادن از خان و مان را به همراه داشت و هر که گام در آن راه‌ها می نهاد، از آن بندوزندانها ناگزیر بود. برخی یکسره به گروه‌های سیاسی و یاورهای نویدیدیشتر پیرونی و فرامیزی می پیوستند و برخی دیگر ناباورانه از چپ به راست و از راست به چپ یا میانه می گریختند. بهار، شاعر بود و حساس، زیر فرمان انگیزه‌های عاطفی به این سوی و آن سوی می گرایید... اما نیروی فراژی و آفرینش و نوآوری در «بهار» جوانزده بود و می یابد....

### چگونگی زمان بهار

در ظلمت سرای روزگار قاجار، بر خنجه‌ها پیداشده بود، روزه‌های مهرجویی گشاده تر می شدند و مجال برای تابش خورشید «خور آسانی» فرادیدی آمد. اگر چه آتشکده‌ها خاموش بودند اما آتش فرهنگ و معرفت ایران در دل و سینه بیداران و آگاهان زبانه می کشید و گری می بخش کالبدهای افسرده می شد و همچنین مهر فروزان معرفت ایرانی بر آن ظلمتسرا می تابید و از روزه‌های پدید آمده پرتوهای درد دل تاریکی می تابانید و همان پرتوهای اندک، چراغ راه راهروان فرهنگ و عرفان ایرانی می شدند. مهر ایران از زیر ابرهای تیره بیرون می شد و نوید روز روشن را می داد. زندگی و ویژگی و خصوصیت بهار، اگر تاریک و روشن است و فراز و فرود دارد که شاید داشته باشد و گفته اند از قلمرو سخن من بیرونست. آنچه من در آن نظر دارم می کاوم، شعر اوست. و اگر سخن «عین القضاة همدانی» را بیذیریم: «جوانمردا!... شعر را چون آینه دان. آخر دانی که آینه را صورتی نیست در خود، اما هر که نگه کند، صورت خود تواند دیدن... همچنین می دانی که شعر را در خود هیچ معنایی نیست، اما هر کسی، از او، آن تواند دیدن که نقد روزگار و کمال کار اوست...»

و شعر بهار برای من آینه تمام نمای روزگار او و آن ظلمتسرا، و تابش آفتاب «خور آسانی» از رخنه‌ها و روزه‌های پدید آمده در آن تاریک جای است که یکبار

از من خواسته شد تا متن سخنرانی خود را در بزرگداشت استاد و انشاد، ملك الشعر ا بهار، ویراسته یا باز نویسی کنم. نخست باید بگویم که میان سخنرانی و نوشته، تفاوت بسیار است. بنابر این آن چهار که می بایست می نوشتیم اگر چه پیرامون همان مطالب بیان شده بود نمی توانست عین آن باشد. دوم اینکه در سخنرانی به علت کم بودن وقت، سخن فشرده و کوتاه بیان شده و باید بشود زیرا که طبیعت سخنرانی این است و دیگر مجال برای توضیح برخی نکات نبود. اگر چه شنوندگان و بزرگوارانی که در تالار حضور داشتند با لطف و بزرگواری خود آزادی مجال و زمان را اعلام می داشتند، اما من نمی توانستم از آن همه لطف و محبت، گستاخ روی کنم و وقت دیگران را بگیرم. لذا در این باز نوشت سخنرانی بویژه در آغاز سخن آندکی گسترده تر به شناسایی بهار و نقش او در شعر فارسی می پردازم. آنکه از مرز ایجاز یا فراتر نهم یعنی به این باز نوشت سخنرانی، در آمدی کوتاه می افزایم و متن سخنرانی را به همان حال خود امی گذارم... کوتاه سخن این که:

محمد تقی بهار ملك الشعر ا فرزند محمد کاظم ملك الشعر ا صبوری، از دودۀ احمد صبوری کاشانی، در خراسان و شهر مشهد دیده به جهان گشود (۲۰ آذر ماه ۱۲۶۵) و در تهران در گذشت (یکم اردیبهشت ماه ۱۳۳۰). باشکوه بسیار اورا در آرامگاه ظهیر الدوله شمیران به خاک سپردند.

از کودکی، با شاعران و سخنوران آشنا شد. به پیروی و تقلید از پدر و شاعران پیشین، شعر می سرود و تمام نیرویش در جستن قافیه و ریختن و آژه‌ها در کالبد قصیده صرف می گردید....

زمان، اوضاع اجتماعی و جنبش‌های سیاسی و اجتماعی جهانی و ملی، در او و کوشا کردن طبع شاعریش، کارگر افتاد. پس از پایان روزگار تقلید، گرایش بهار به فرهنگ ملی و آشنایش با تاریخ و ادب کهن ایران، اورا در گونگون ساخت. رخت و ریخت دیگر سان کرد و جامه کوشندگان اجتماعی و ملی

## پایگاه بهار در شعر و ادب فارسی

دکتر علیقلی محمودی  
بختیاری

تاریک‌خانه‌فرو ریخت و دیده‌های نیم‌خفته بر چهر مهر،  
گشوده شد و همه از خواب گران بیدار شدند و  
همدوش با مهر، به سوی جهان‌روشنایی رهسپار  
گردیدند، ره‌پویان و سرود گویان.

«بهار» یکی از: «فراپویان، فراخوانان و  
سرایندگان» این هنگامه بزرگ بود... ریخت و  
ریخت دگرسان کرد دل از فروغ مهر میهن  
آکنده... چگو نه بود، چگو نه‌یست، چگو نه‌شد؟  
نمی‌دانم... تنهایی دلم: آنچرا که بهار تادم مرگ از  
آن رخ بر نتافت و دیوان شعرش و مقاله‌ها و دیگر  
اثرهایش در آن بستر و پهنه، پدید آمده‌اند و گوهند،  
فرهنگ ایرانی و عشق به شعر و ادب پارسی جوهر  
شعرا ایرانی بوده است... چنان که گفته شد:

اگر چه زندگی اجتماعی و شخصیش فراز و  
نشیب فراوان داشت، اما در شعر جوینده مضمون‌های  
برگزیده شعری-استوار و فرابوی و نامبر دار است. در  
کالبد شعری یا شاعران طراز اول همبر و از نظر درون  
مایه شعری، ملی‌گرا، در دانش‌های اجتماعی، استوار به  
خود و از این جهت نماد و نمونه‌ی برگزیده است...  
نهشته‌ها، خواسته‌ها و آرزوهای مردمی و  
پدیده‌های تازه اجتماعی و وابسته به زمان را، در  
کالبد‌های کهن جوینده چکامه ریخته به خوبی از عهده  
بر آمده است.

پایگاهش در ادب و شعر، والا و در خور اعتناست و  
یگسروگردن از همگنانش برتر است.

در نشر اگر چه در آغاز بهر سم مألوف، شیوه‌های  
دیرین جوینده شیوه بی‌هقی را پیروی می‌کرد، اندک‌اندک  
راه‌رویش تازه و مناسب با فرگشت زبان و زمان را پیش  
گرفت و به زبان زمان، نوشتن آغازید.

ویرایش تاریخ سیستان، مجمل‌التواریخ و  
القصص، تاریخ بلعمی و جوامع‌الحکایات... نقش  
بزرگ او را در بازسازی آثار فرسوده و هنر ویرایش و  
زنده کردن «مردم‌یگ» گذشتگان، گواهی راستین  
است.

نگارش سه دفتر سبک‌شناسی نثر و طرح سه دفتر  
سبک‌شناسی شعر - که تا تمام ماند\* - نمودار نوآوری و  
کوشش و تسلط او در ادب پارسی و هم‌پایه‌ساختن  
آیین سخنوری و پژوهش و نگارش به شیوه پیشروان و  
نوآوران شیوه‌های سخن، در مغرب زمین پس از  
«زننده‌گری» است. و نیز تاریخچه احزاب سیاسی،  
مجله نوبهار و مقاله‌های بسیار او، در زمینه‌های ادبی،

تحقیقی، اجتماعی و سیاسی، نشان دهنده‌ی توانی و  
سخت‌کوشی و چیره‌دستی او هستند.

در پدید آوردن سه دفتر سبک‌شناسی، بی‌هیچ  
گمان و دودلی، او آغاز گرو و سرآمدی پاره‌گذار این کار  
بوده و از این جهت ممتاز و یگانه به‌شمار می‌آید.

اما آنچه موضوع سخن من است و بهار به آن  
شناخته و سرشناس و دارای پایگاه والا است، شعر  
پارسی است و گفتیم که در این میدان، او پهلوان و بیشتاز  
است... و بیشتر تکیه‌ام بر اشعار است که در آنها،  
بهار از هر چهار چویی بیرون می‌جهد و در فضای هنر  
شعر قرار می‌گیرد؛ که هنر چهار چوب پذیر نیست.

\*\*\*

اما سخنرانی من چنین آغاز شد:

\*\*\*

بشنو از نی چون حکایت می‌کند... یابه عبارت  
دیگر:

بشنو این‌نی گرشکایت می‌کند

از جدایی‌ها حکایت می‌کند

کز نیستان تا مرابیریده‌اند

در نفیرم سر دوزن نالیده‌اند

سینه‌خو اهرم شرحه از فراق

تا بگویم شرح در داشتیناق

هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش... .

این دیباچه‌ی مثنوی مولوی - که در میان آثار  
پدید آمده در ادب فارسی، از نظر آغاز سخن، بی‌مانند و  
نویدید است - متناسب با وضع و حال و چگونگی  
برگزاری بزرگداشت ملک‌الشعرای بهار و سخنرانی من  
در تالار فردوسی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران  
است... .

بیان وضع و موقعیت‌های اجتماعی-سیاسی و  
فراز و فرود زندگی بهار و آغاز و انجام شاعری او و انواع  
شعرش از عهده من بیرون است که خوشبختانه  
سخنرانان بزرگوار این مهم را به عهده گرفتند و با  
مهارت از عهده برآمدند. پس از این سخنرانان،  
سخنرانی من قاعدتاً شگفت‌آور می‌نماید و اینجاست  
که: «دیوانگی نیز بیاید»... .

من باید سخنی بگویم که با گفتار دیگران تفاوت  
داشته باشد و تازه باشد. بویژه که پیشهاد شده بود که  
بیشتر دانشجویان دوره‌های فوق لیسانس و دکتری

○ عین القضاة همدانی:

شعر را چون آینه دان. آخر

دانی که آینه را صورتی نیست

در خود، اما هر که نگه کند،

صورت خود تواند

دیدن... همچنین

می‌دانی که شعر را در خود

هیچ معنایی نیست، اما

هر کسی، از او، آن تواند

دیدن که نقدر روزگار و کمال

کار او است.

ادبیات فارسی دانشگاه‌ها را دعوت کنند. از این رو من می‌خواهم تأدسی و سخنی و نکته‌ی بی‌گویی که بیشتر آنان را به کار آید و «دید» و بینشی در جهت شناخت شعر و سنجش و نقد شعر، پیدا کنند. . . .

### انگیزه‌های شعری:

از اینجا باید آغاز کنم که هر هنری انگیزه می‌خواهد. انگیزه‌ها یا برونی هستند یا درونی. به سخنی دیگر: انگیزه‌ها یا جهانی و بیرون‌مرزی هستند یا ملی و برخاسته از زادگاه هنر مند و درون‌مرزی. که انگیزه‌های ملی و درون‌مرزی، خود جدا و فارغ از انگیزه‌های جهانی نیستند همین انگیزه‌ها پیدا می‌کنند که هنر مند را در کوره خود می‌گدازند و آبدیده می‌کنند. از همین‌جا و به همین سبب است که باید انگیزه‌های شعری را به دو دسته بخش کنیم.

#### ۱- انگیزه‌های برونی

انگیزه‌های برونی، یا جهانی، چون بر پایه جهل و نادانی و از راه تقلید و تحمیل، ذهن هنر مند را احاطه می‌کنند و بر پایه خرد، آگاهی و اندیشه در یافت مستقیم نیستند، خطرناکند زیرا، هنر مند را استوار، لرزان، بی‌ریشه، سطحی، دهان‌بین، گسسته و پریشان، بار می‌آورند. هنر مند، در حقیقت، جوهر هنری خود را از دست می‌دهد و از مفهوم هنر، تنها احساسیت و اثر پذیری تند اثر خود می‌پرواند و می‌داند که هر چیز زودرس و زودبایی، زودگذر و ناپایدار خواهد بود. اما انگیزه‌های درونی و ملی، چون بر فرهنگ ملی و سرشتی هنر مند، استوارند و برخاسته از خرد و اندیشه و بینش و دریافت‌های دیرپای و دیرمان و آزمایش شده و رسیده از نسلی به نسل دیگر و پیوند جان و دل و در درمان دودمان‌های به هم پیوسته و همدر دو هم آرزو هستند، هنر مند را زرف، بینشور، درد آشنا، آفریننده، ریشه‌دار و مایه‌ور می‌سازند. همین انگیزه‌های برخاسته از میهن هنر مند، به همان اندازه که هنر مند را سازنده و پر مایه و زرف‌نگر بار می‌آورد چون خودبخشی از جهان انسانی است. در نهایت، هنر مند را به جهان، دل‌بسته تر و پیوسته تر می‌کنند. درست بر عکس آن، اگر هنر مند بر اثر باورهای تحمیلی ناشناس، از راه تقلید و فریبندگی‌های مهر گسل، از خاستگاه و دوره و ریشه و فرهنگ ملی خود و جامعه خویش بریده‌شده و به گمان

○ شعر بهار، آینه تمام نمای روزگار و آن ظلمت‌سرا، و تابش آفتاب «خورآیانی» از رخنه‌ها و روزنه‌های پدید آمده در آن تاریک جای است.

مهرورزی و دلسوزی برای مردم جهان و جهان وطنی، در راه پریشانی و ویرانی جامعه و خاستگاه و زاد و بوم خویش گام برداشت، بی‌گمان، در پایان کار، سرخورده، پشیمان و پریشان و خودباخته بار خواهد آمد. با این همه، چون خاصیت هنر، شناخت و دریافت و بینش است، آنکه از فیض هنر بر خوردار است. اگر چه بر بار باورهای تقلیدی و تحمیلی هم خم شده باشد سر انجام بیدار می‌شود، قدمی افران و آگاه می‌گردد. اما چون خود را فریب خورده و در کژراهه می‌بیند، احساس گناه می‌کند و همین احساس، او را فرسوده و بی‌بهره می‌سازد و آن کار آیی و اثر بخشی بایستمر از او می‌گیرد. . . . یا از توان او کاسته می‌شود. هنر مند در حالت آذو طبیعی و دور از خطر تقلید و تحمیل-نماد و نماینده و نمودار جامعه خویش است و چون جامعه و میهن او وابسته و جزئی از جهان هستی و هنجار آفرینش است، به ناچار، او نمودار جهان هستی می‌شود و خود جهانی است به هنجار که به گفته شبخ محمود شبستری:

جهان انسان شد و انسان جهانی

از این خوشتر نمی‌بینم بیانی

به سخنی دیگر: در انسان دو مینوی «سازنده و ویرانگر» یا «سینتنامینو» و «انگرمینو» وجود دارد. «سینتنامینو» یا «وهومن»: زیبایی، رسایی، مهر، عشق و آفرینندگی را در انسان بار آور می‌کند و «انگرمینو» یا «اهریمن»: زشتی، نارسایی، خشم و کین، ویرانگری و ظلمت را بر انسان فرماتر و می‌سازد.

انسان خردمند و با فرهنگ تا آنجا که شدنی است، پیرامون کین و ویرانگری نمی‌گردد. حتی احساس‌ها، عاطفه‌ها و صفت‌های زشت و زاده اهریمن را هم نمی‌گشند، بلکه آنها را در درون خود به زنجیر می‌گشند و به ننگ ندگی و هستی خود را به فرماتر وایی خرد، مهر، عشق، اندیشه نیک، حس آفرینندگی و پروردگاری می‌سیارند. تاریخ «میثانی» یا راز آمیز فرهنگ ایران، این آیین و روش و روش‌انشان می‌دهد که: ضحاک را نمی‌گشند؛ او را به بند می‌کشند و در کوه دماوند به زندان می‌افکنند تا مجال ویرانگری و شکنجه و آزار نداشته باشد. . . .

انسان خردمند هم، ضحاک درون را به بند می‌کشد. . . . هیچ جامعه و انسانی فارغ و آسوده از این دو «مینو» یا «وهومن» و «اهریمن» نیست.

انسان و جامعه‌ی خوشبخت و آفریدگار است که

«مینوی و هومن» اش، بر «مینوی اهریمن» اش، بجزرید و چیره باشد.

ملت، جامعه و فرد انسانی، اگر مورد تاخت و تازهای سخت، آفند، بلا، ستم، بیداد بیگانه، هجوم جهل و ظلمت واقع شود (که به یقین بی خبری، سهل انگاری، غفلت، تن آسایی، فریفتگی های برخاسته از ناآگاهی، و غرور و بیجا، زمینه ساز این گونه هجوم ها و تاخت و آفندها هستند) یا مورد بی مهری دیگران قرار گیرد، به هر صورت، زمینه های و بروز صفات و عاطفه ها و حس های زنجیر شده اش فراهم می شود و اهریمن نهفته و به بند کشیده شده در درونش، بندمی گسلد و به ویرانی و بیداد و کارهای زشت و آزار و شکنجه می پردازد. فرهنگ های استوار بر خرد و اندیشه، هرگز به ویرانی و آزار و بیداد، فرمان نمی دهند بلکه در هر حال، صفت های زشت و اهریمنی را می نکوهند. خداوندان آن فرهنگ و خرد و اندیشه، همیشه سازنده، آفریننده، شادی بخش و پروردگار و مهر یابند. یعنی: می سازند، پرورش می دهند، بارور می کنند و هنجار و «داد» را بر جامعه فرماتر و می گردانند. و همواره، مهر و عشق بیوندگار انسانها را می ستایند و پرستاری می کنند. و هرگز به خشم و کین و آزار و نفرت... به اوارزش نمی دهند... گفتیم: هیچ ملت، جامعه و فردی، از این دو نیروی «نیاک و بد» فارغ و تهی نیست. خرد و اندیشه، انسان را بر آن می دارد که ستاینده و پرستار مهر و عشق و زیبایی و رسایی و آفرینندگی و هنر باشد.

در فرهنگ مهر آیین ایرانی، نماد فرماتر و ایی نیك و «سیاستمدار» و «دولت»، «کیخسرو» است. کیخسرو نمودار و نشان «انسان کامل» یا به گفته «نیچه» «انسان برتر» است. او فرد نیست؛ يك مجموعه است؛ يك نهاد است؛ يك مفهوم است؛ مفهوم «دولت»، «سیاست» و «هنجار فرماتر و ایی انسان» که جز مهر و عشق و سازندگی در مماغش نمی گذرد. «گودرز» نماد «ایزنی» و «گیو» نماد «پژوهش و یابندگی» است؛ یافتن بهترین. فرمان کیخسرو در يك لشکر کشی چنین است:

به گودرز فرمود پس شهریار  
چو رفتی کمر بسته در کارزار  
نگر تانیازی به «بیداد» دست  
نگردانی ایوان آباد، پست  
این نکته و نکته های دیگر را در کتاب «شاهنامه و

عرفان»، گسترده آورده ام که اگر خدا بخواد چاپ خواهد شد. و اینجا به آن اشاره می رفت. و نیز می توانید به کتابهای: «زمینه فرهنگ و تمدن ایران» و «فراز و نشیب سیاست...» مراجعه کنید....

گفتم: در نهاد هر انسان و هر جامعه... دو نیرو یا دو «مینو» ای متضاد وجود دارد. «مینوی خرد و مهر» و «نیروی جهل و خشم و کین...» و باز گفتیم، اگر فردی یا ملتی، مورد کین و ستم و تاخت و تاز و آواخواسته و بیداد گران قرار گیرد و تحقیر شود، حتماً نیروی خشم و کین و نفرتش را می گرد و به ویرانی و پریشانی همه کس و همه چیز می پردازد.

نماد خشم و کین ایرانی، خواجه نصیر الدین طوسی است که وقتی با خلیفه تیره دل تازی رویرو شد و مورد اهانت و بی مهری و تحقیر واقع گردید و خلیفه ناپاک، به او و ملت او اهانت کرد و گفت: «تو اگر از گاوان خراسانی ساختی کو؟» خواجه نصیر لب فرو بست و برگشت و شعله خشم ملتی را در کالبدی تیر موسوزان به نام «هلاکو» به سوی بغداد کشانید. خلیفه ناپاک را نمدمالید و بسیار ویرانی پدید آمد... اگر این کار را هر ملتی دیگر کرده بود، آن را مبدأ تاریخ قرار می داد و جشن می گرفت. اما ملت ایران، خود از کار خود پشیمان شد و اگر چه چاره نداشت یعنی هرگز آن کار بزرگ ویر هیبت را جشن نگرفت. تنها به جهانیان نشان داد که نباید ملتی با فرهنگ را به سخره بازی گرفت و او را تحقیر کرد. ملت با فرهنگ، همیشه می کوشد، تلاش می کند، به پژوهش و جستجو می ایستد... تا بهترین را پیدا کند؛ تا یابا فرزند؛ تا پیرو راند؛ تا مهر بورزد؛ تا هنجار یابد آورد... نماد این نیرو و این مینو، «گیو» است. گیو در مدت زمانی نمادین (هفت سال، که شماره هفت نمادین و سپند است) در بیابانهای گرد و دومی جوید تا به «کیخسرو» دست می یابد.

«کیخسرو» نماد عشق و مهر و مردمی و آزادگی و شادی است؛ بافر به جهان می آید؛ بافر زندگی می کند؛ بافر فرمان می راند و بافر از دیده های نهان می شود. یعنی: پیش از آنکه سال مند و سال خورده شود پیش از مرگ می میرد. یا بهتر بگوییم: پیش از مرگ، به جاودانگی (= امر داد) می رسد. و همیشه جاودان و زنده است؛ اسطوره است؛ «میث» است؛ «راز» است... او در نوشته های شیخ اشراق، «ملك ظاهر کیخسرو مبارک» استاد، فیلسوف و آموزگار است. و

○ شاعران مدیحه سرای

ایرانی، چون فرخی،  
منوچهری، انوری،  
نظامی، خاقانی، تا  
سعدی، مدیحه را بعنوان  
ابزار پرورش و آموزش  
پادشاهان خیره سر نادان و  
کم خرد - که بیشتر ایرانی  
بوده اند - به کار برده اند.

در فرهنگ ایرانی زنده جاویدی است که مژده در سان و پیام آور شادی و خوشی و زندگی به هنجار است . . . . گویی حافظ این غزل را از زبان «گیو» سروده است: در د عشقی کشیده ام که میرس زهر هجری چشیده ام، که میرس گشته ام در جهان و آخر کار دلبری بر گزیده ام، که میرس . . . همجو حافظ غریب در ره عشق به مقامی رسیده ام، که میرس \* استاد دهخدا در بستر مرگ و در واپسین دم زندگی می گفت: «که میرس» و استاد دکتر محمد معین بر بالینش نشسته بود گفت: «استاد غزل حافظ می خوانی؟ می خواهی آن را برایت بخوانم؟». و او با سر اشارت کرد که: «آری . . .»

این راهمدلی، همزبانی، همخوانی و هم آهنگی فرهنگی می گویند: نشان جانهای بیدار و به هم وابسته است. آری:

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست  
کو نظر ببین که سخن مختصر گرفت.  
سخنی بزرگ است؛ پر خاسته از اندیشه و خرد  
است؛ استوار بر مهر و عشق است؛ فرهنگی زنده،  
سازنده، بار آور و خواستار «جمعیت خاطر»، خوشی و  
شادی و آزادی و فرآخی نعمت و فرآخی زندگی برای  
انسان و همه موجودات جهان است دور از ترس، دلهره،  
تنگ نظری، شکنجه و آزار، ویرانی و پیریشانی . . . .  
اکنون بر گردیم به اصل سخن. بر گردیم به  
موضوع سخنرانی، به پایگاه بهار در شعر فارسی.

از من خواسته شده بود که بویژه در باره چکامه «جغد جنگ» بهار سخن بگویم. نخست روی بر تافتم که تا کنون:

عاریت کس نپذیرفته ام  
آنچه دلم گفت بگو، گفته ام  
اما اکنون بویژه که دانشجویان دوره های پس از  
لیسانس فراخوانده شده اند بایسته می دانم که سخنی  
بسیار کوتاه و گذرا، پیرامون این نکته و این موضوع  
بیچیده بگویم و بگذارم تا در آمد درسی و پژوهشی و  
زرف نگری و دقت نظری برای آنان باشد.

گفتم انگیزه های بیرونی بر پایه جهل و نا آگاهی  
است و هنر مند شاعر، چون ریشموبین باور و عقیده  
تحمیل شده رانمی داند، و سوسه می شود و بر پایه

همین و سوسه و فریفتگی، اثری پدید می آورد. اثر  
پدید آمده، چون بهره کار هنر مند است، حتما گیر او  
مؤثر و کارگر است. این وظیفه پژوهندگان است که  
آگاهی پدید آورندگان تا از این گونه اثرها، سوء استفاده  
نکنند و بهره نادرستی گرفته نشود.

بهار دو چکامه استوار و قوی در این زمینه، یعنی بر  
پایه انگیزه های بیرونی دارد؛ انگیزه هایی که هیچ  
بیوندی با دین و پیشش او ندارد و شاعر از پشت پرده  
بی خیر است: یکی «هدیه باکو» است که در سال  
۱۳۲۳ سروده شده است و دیگری «جغد جنگ»  
است که شاید، آخرین سروده او باشد.

اما چکامه نخستین، «هدیه باکو»:

در آن سال، بهار و گروهی را به همراه او از سوی  
حکومت شوروی به «باکو» دعوت می کنند. بهار و  
گروه همراه، با هوایی مابه باکو سفر می کنند. همه چیز  
مرتب و منظم است؛ پذیرایی بیش از حد انتظار است.  
شهر «باکو» در دیدار نخست آباد و مردم به ظاهر همه  
آزاد و دور از رنج و درد و بند و شکنجه و تحمیل، به نظر  
می آیند؛ در آنجا هیچ کس بیکار نیست؛ گدایی معنی  
خود را از دست داده است. . . . شاعر و همراهان، محو  
و مسحور این همه نعمت و پیشرفت و سعادت و  
خوشبختی نسل انسان می شوند! اما نه می توانند و نه  
به فکر این می افتند که هر دم اکنار بزنند، پاشب هنگام،  
از تالار بر نقش و نگار و پر نعمت و خیابان های پاک  
شستمو آراسته، گام آن سوی بگذارند و مردم و انبوه  
مردم گرفتار، اسیر و رنج دیده را ببینند. اگر  
می توانستند و به فکر هم می افتادند، هر گز به آنان بر او  
اجازه چنین کاری رانمی دادند . . . .

همین شیفتگی را «آندر ژید» فرانسوی و چند تن  
از برگزیدگان ایتالیا، پیدا کرده بودند و به همین صورت  
به مسکو دعوت شدند. اما آنان به هر زحمتی که بود،  
دور از چشم تیز بین نگهبانان، خود را به میان مردم  
کشانیدند و عفریت پیدا و زرق و ریا و ستم و بند و ترس  
را دیدند و کتاب «بت شکسته» حاصل آن دیدار  
است . . . .

حافظ از این جهت برای هر انسان تیز بین و دل  
آگاهی عزیز و بزرگ است که قرن هائیش گفته است:  
ما از برون در شده مقتون صد فریب

تا خود درون پرده چه تدبیر می کنند  
یعنی فریب رنگ و نگار ظاهر را نخورده؛ پشت  
پرده را نیز نگاه می کرده است . . . .

○ گر چه زندگی اجتماعی و  
شخصی بهار فراز و نشیب  
فراوان داشته، اما در شعر -  
بویژه مضمون های برگزیده  
شعری - استوار و فرابوی و  
نامبردار است. در کالبد  
شعری با شاعران طراز اول  
همبر و از نظر درون مایه  
شعری، ملت گرا،  
در آشنای اجتماعی،  
استوار به خود و از این جهت  
نماد و نمونه ای برگزیده  
است.

چکامه‌هدیه باکو چنین آغاز می‌شود:

روز آدینه بیستیم زری رخت سفر  
بسیر دیرمه دره دیلم و دریای خزر  
بر بساطی بنشستیم، سلیمان کردار  
که صبا خادم آن بودو شمالش چاکر  
شهر باکو، نه، که در دانه تاج مشرق  
خاک باکو، نه، که در وازه صلح خاور  
نه گداد دیدیم آنجا و نه درویش و نه دزد  
نه فریبنده دختر، نه رباینده زور  
زن و مرد و بچه و پسر و جوان از سر شوق  
شغل خود را، روزان و شبان بسته کمر  
اندر آن مملکت از دریدری نیست نشان  
اندر آن ناحیت از گرسنگی نیست خیر  
در بدر نیست کس آنجا بجز از باد صبا  
گرسنه نیست کس آنجا بجز از مرغ سحر  
بر تر از مزد درین ملک مکان یابد و جاه  
هر هنریشمه و هر عالم و هر دانشور  
مزد هر مرده میزان شعور است و خرد  
شغل هر شخص به اندازه هوش است و فکر

این چکامه تا پایان، در نهایت استوار است، شیوایی،  
رسیایی، به توصیف آن چیزهایی پرداخته که هرگز  
مصادق پیدا نکردند بولوی در عین حال آرزو،  
خواست و آرمان شاعر بوده است، بی آنکه شاعر از  
پشت پرده آگاه باشد. هنر مند در اینجا گناهی ندارد،  
جز خوشیاوری؛ او فریفته شده است؛ پیشداوری پیدا  
کرده و هرگز در این اندیشه نبوده است که بداند  
بخواهد که بداند پشت آن پرده صحنه چه می‌گذرد. و  
شاید نمی‌خواست بداند، زیرا اگر می‌دید می‌دانست،  
کاخ آرزوهایش بر سرش ویران می‌شد. شاید، شاعر  
می‌خواست آن لحظه‌های شیرین را از دست ندهد و از  
آن عقیده‌تحمیل شده بر خود، لذت ببرد؛ حتماً ترک آن  
لذت برایش رنج‌آور می‌شد. . . .

چکامه دوم «جغد جنگ» است. این چکامه که  
شاید واپسین سروده بهار باشد «در یکی از باغ‌های زیبا  
و مصفای نیوران سروده شده»، یک سال پیش از مرگ  
شاعر یعنی سال ۱۳۲۹. بهار بیمار است و در بستر  
افتاده، رفیقان چرب‌زبان و سر مست، که خود را  
دلباخته صلح و آشتی و انسان دوستی و آزادی نوع بشر  
می‌نمایانند، در درون، مست عیش و نوش و غرق رفاه و  
دریون، برای کارگران و نجکشان و ستم‌دیدگان،  
پسرن دران، گردش فراهم آمده‌اند، چاپلوسی

می‌کنند و از او می‌خواهند که چکامه‌ی در وصف  
صلح و در مخالفت با جنگ بسراید. هر انسانی از  
جنگ و ستیز و دشمنی بیزار است و به آشتی و مهر  
عشق می‌ورزد. شاعر چکامه‌ساز و «جغد  
جنگ» استوار تر و سائر از چکامه «هدیه باکو» از کار  
در آمد. . . .

چنان که گفتم، هنر شعری در هر دو چکامه، از نظر  
کالبدی و حتی محتوی خوب و بالاست و آگاهی از  
همین نکته یاد شده بایسته بود، بویژه جوانان و  
دانش‌پژوهان این مرز و بوم باید بر هر اثری، باینش و  
دیدة باز و رای روشن بنگرند که هنوز هم دام فریب  
برای جوانان گسترده است.

«جغد جنگ» از نظر کالبد شعری به پیروی از  
منوچهری دامغانی سروده شده است و اینک  
بر گزیده‌ی آن را، تا آنجا که حافظه‌ام بیاری می‌کند  
برایتان می‌خوانم:

فغان ز جغد جنگ و مرغ‌غوی او

که تا بیدریده بادنای او

بریده بادنای او و تا بید

گسسته و شکسته پروی او

ز من بریده یار آشنای من

کسز و بریده بادنای او

\*\*\*

کجاست روزگار صلح و ایمنی؟

شکفته مرز و باغ دلگشای او؟

کجاست عهد راستی و مردمی

فروغ عشق و تابش ضیای او؟

\*\*\*

بهار طبع من شکفته شد چون

مدیح صلح گفتم و ثنای او

و سر انجام بهار خود بهم‌الایی چکامه‌اش می‌بالد

می‌نازدومی گوید:

برین چکامه آفرین کند کسی

که پارس‌ی شناسد و بهای او

شده اقتدابه او ستاد دامغان

فغان از این غراب بین و وای او

در همین دو چکامه نیز، درون مایه ملی و

انگیزه‌های درونی بر شاعر کارگر افتاده است؛ آنچه

جای افسوس و دریغ است اینست که:

اندیشه‌ها و احساس‌های لطیف و خوب و زیبایی

آشتی، آزادی، مهر و دوستی و عشق به مردم و آبادانی و

○ اوج کار بهار و پروازش

در ستیغ آیین زیبای عشق و  
مهر بر خاسته از فرهنگ  
ایران زمین، در چکامه‌ای  
آشکار می‌شود که در آغاز  
سال ۱۳۱۳ خورشیدی،  
پس از گذراندن دوران  
زندانی و تبعید، سروده  
است. او در این چکامه،  
پادشاه و حاکم وقت را  
«دیو» می‌خواند و به  
«خداوند جان و خرد» پناه  
می‌برد و چیزی را  
می‌خواهد و می‌جوید که  
ملتش می‌خواهد و  
می‌جوید؛ درست نقش  
«گیو» را بازی می‌کند و با  
فردوسی هم آرزو می‌شود.

اندام کار آمد جامعه، در تاریخ سوخشم و کین و نفرت خود و جامعه خود را نشان می‌دهد.

بهار شاعر نیست که این هر دو احساس و توان و جهت و عاطفه را به خوبی در آثارش نشان داده است؛ با توان و توش فراوان و با استواری سخن....

برای نمونه: در تاریخ سو، دو چکامه دارد که هر دو به نام «دماوندیه» هستند. «دماوندیه» اول در سال ۱۳۰۰ آغاز کرد ولی آن را تمام نهاد و «دماوندیه» دوم را به دنبال آن گفت. آنچه معر و فوز یازن داشت، «دماوندیه» دوم است. دماوندیه اول از هر جهت به پای دماوندیه دوم او نمی‌رسد و شاید به حق به فراموشی سپرده شده است و چنین آغاز می‌شود:

ای کوه سپید سر، در خشان شو  
مانند «وزو» شراره افشان شو  
ای رنگ پریده کوه دمبواند  
مریخ رخ و سهیل دندان شو  
ای قلّه کوه، آتش افشان کن  
وی قلعه‌ری به خاک یکسان شو  
ویرانگر هفت حصن غیر اباش  
بر هم زن چار آخشی میجان شو  
ای تیغۀ که، بجوش و طغیان کن  
ای خط‌ری، بجنب و لرزان شو....

در سر اسر این چکامه، حسن نفرت، ویرانگری، خشم و کین شاعر آشکار است....

دماوندیه دوم که در سال ۱۳۰۱ سروده شده، از نظر استواری کلام، بافت سخن و ریزه کاریهای شاعری، یکی از برگزیده ترین چکامه های زبان فارسی است و آن اینست:

ای دیو سسید پای در بند  
وی گنبد گیتی ای دماوند  
از سسیم به سر، یکی گله خود  
ز آهن به میان، یکی کمر بند  
تا چشم پشور نبیند تروی  
بنهفته به ابر، چهر دل بند  
تاواری از دم ستوران  
وین مردم نحس دیو مانند  
باشیر سیهر بسته پیمان  
با اختر سعد کرده پیوند  
چون گشت زمین ز جور گردون  
سر دوسیه و خموش و آوند  
بنواخت ز خشم بر فلک مشمت

سر سبزی جهان... لگدمال خوکان شد و می‌شود چنان که این صفات خوب انسانی دهها سال ابراز دست دژخیم ترین، نامهربان ترین، ویرانگر ترین و انسان گداز ترین افراد و احزاب روزگار مایوند و میهن مانیز، بیشترین زیان آنرا دیده است... و بدیختانه هنوز هم، گروهی چشم و گوش بسته در همان دیو لایخ شوم، سرگردانند و پای بند....

گفتیم و باید پی در پی بگوییم که: «انگیزه های برونی» - خواه ناخواه میر پایه جهل استوار می‌شوند زیرا همان سودجویی، حقارت، و بی‌بایگی روحی که به ظاهر انگیزه تو ایستگی به بیگانگی می‌شود هم زاییده جهل و نادانی است و هم زاییده ظلمت و تاریکی است.... و گر نه هر انسان در هر پایگاهی که باشد در زیر پر تو خرد و اندیشمور و روشن بینی، بهتر می‌تواند بر دشواریها، سختیها و ناهمواریهای زندگی خود پیروز گردد. همان فقر و تنگدستی و در ماندگی که سبب چاپلوسی و حقارت می‌شود، در سایه ظلمت و جهل پدید می‌آید و ماهمه بدبختیهای جامعه خود را بایندر و ایستگی درس خواندگانمان به بیگانگی گسستگی آنان از آرمانهای ملی و درونی جستجو کنیم.

### انگیزه های درونی بهار

انگیزه های درونی دو سو دارند:

#### ۱- تاریخ سو و غسو

هر انسان و هر جامعه ای دو جهت، دو تیر و دو گونه عاطفه و احساس دارد. در تاریخ سو: خشم و کین و نفرت و حسن و ویرانگری و انتقام جویش بر انگیزخته می‌شود. چنان که گفتیم، در فرهنگ ایرانی نماد خشم و کین و انتقامجویی در برابر بیداد اهریمن و در جهت تلاش و کار و کوشش برای جبران و تدارک اهانتهای تحمیل شده و عقده های سر کوفته، خواهی نصیر طوسی است که خشم و کین و فساد را با خشم و کین و فساد هم مانند یا سخت تر، از میان برداشت و نابود کرد. اما به هر حال، جامعه مردم، در نکتت و آلودگی و پلیدی، گرفتار شدند. او معتصم عباسی را به وسیله هلاکو، در نمد مالید و خلیفه عباسی و حکومت اهریمنی تازی، سز او را آن بود، اما اثر خشم و کین و نفرت، بر جامعه و سرزمین ایران و همه جهان باقی ماند و جهان انسانی و انسان از آن خشونت و انتقامجویی در جهت سازندگی بهره ای نبرد.... و نیز گفتیم هنرمند و شاعر نماد و نمودار جامعه خویش است. انسان و هر

○ انگیزه های برونی، یا جهانی، چون بر پایه جهل و نادانی و از راه تقلید و تحمیل، ذهن هنرمند را احاطه می‌کنند و بر پایه خرد، آگاهی و اندیشه و دریافت مستقیم نیستند، خطرناکند زیرا هنرمند را ناستوار، لرزان، بی‌ریشه، سطحی، دهن بین، گسسته و پریشان بار می‌آورند.

آن‌مشت تویی تو، ای دماوند  
 تو‌مشت درشت‌روز‌گاری  
 از‌گرددش‌قرن‌هایس‌افکنند  
 ای‌مشت‌زمین، بر‌آسمان‌شو  
 بر‌ری‌بنوا‌ض‌ریتی‌چند  
 نی‌نی‌تونه‌مشت‌روز‌گاری  
 ای‌کوه، نیم‌ز‌گفته‌خرسند  
 تو‌قلب‌فسرده‌زمینی  
 از‌درد، ورم‌نم‌وده‌یک‌چند  
 تا‌درد‌و‌ورم‌فرو‌نش‌سیند  
 کافور‌بر‌آن‌ضماد‌کردند  
 شو‌منف‌جرای‌دل‌ز‌مانه  
 وان‌آتش‌دل‌نهفته‌مپسند  
 خامش‌متشین‌سخن‌همی‌گوی  
 افسرده‌مباش، خوش‌همی‌خند  
 پن‌هان‌مکن‌آتش‌درو‌ن‌را  
 زین‌سوخته‌جان‌شنوی‌کی‌بند  
 گر‌آتش‌دل‌نهفته‌داری  
 سوز‌د‌جان‌ت‌به‌جان‌ت‌سو‌گند  
 بر‌ژرف‌دهانت‌سخت‌بندی  
 بر‌بسته‌سپهر‌پیر‌بر‌فند  
 من‌بند‌دهانت‌بر‌گش‌ایم  
 و‌رب‌گش‌سایند‌بندم‌از‌بند  
 از‌آتش‌دل‌برون‌فر‌ستم  
 بر‌قی‌که‌بسوز‌د‌آن‌دهان‌بند  
 من‌این‌کنم‌و‌بود‌که‌آید  
 نزدیک‌تو‌این‌عمل‌خوش‌ایند  
 آزاد‌شوی‌و‌بر‌خ‌روشی  
 مانده‌دیو‌ج‌سته‌از‌بند  
 هر‌آی‌تو‌اف‌کنند‌زل‌ازل  
 از‌نی‌ش‌ابور‌تا‌نه‌اوند  
 و‌ز‌برق‌تنوره‌ات‌بت‌آید  
 ز‌ال‌ب‌رز‌اش‌عه‌تابه‌الوند  
 \* \* \* \* \*

ای‌مادر‌سر‌سید‌بش‌نو  
 این‌بند‌س‌سیاه‌بخت‌فرزند  
 بر‌کش‌سر‌این‌سید‌مع‌جر  
 بنشین‌به‌یکی‌کس‌بود‌اورند  
 بگر‌ای‌چو‌از‌دهای‌گر‌رزه  
 بخروش‌چو‌ش‌رزه‌شیر‌ار‌غند  
 تر‌کی‌بی‌ساز‌به‌م‌ماشل  
 مع‌جون‌ی‌ساز‌بی‌هم‌انند  
 از‌نار‌و‌س‌عیر‌و‌گاز‌و‌گو‌گرد  
 از‌دو‌د‌حمیم‌و‌ص‌خره‌و‌گند  
 از‌آتش‌آه‌خلق‌م‌ظ‌لوم

وز‌ش‌مله‌کی‌فر‌خداوند  
 ابری‌ب‌فر‌ست‌بر‌سر‌ری  
 بار‌انش‌ز‌هول‌و‌بیم‌و‌آفند  
 بش‌کن‌در‌دو‌زخ‌و‌بر‌ون‌دیز  
 یاد‌اف‌ره‌ک‌فسر‌ک‌اف‌ری‌چند  
 ز‌آن‌گونه‌که‌بر‌مدینه‌عاد  
 ص‌ر‌ص‌ر‌ش‌ر‌ر‌ع‌دم‌پ‌را‌کند  
 ز‌آن‌سان‌که‌به‌شار‌سان‌پ‌می  
 و‌ل‌کان‌اجل‌م‌علق‌اف‌کنند  
 ب‌ف‌کن‌زین‌این‌اس‌اس‌ت‌ز‌و‌یر  
 ب‌گ‌سل‌ز‌هم‌این‌ن‌زاد‌و‌پ‌ی‌وند  
 بر‌کن‌زین‌این‌بنا‌ک‌سه‌باید  
 از‌ریش‌ه‌بنای‌ظ‌لم‌پ‌ر‌کند  
 زین‌بی‌خ‌ردان‌س‌ف‌له‌ب‌ستان  
 داد‌دل‌م‌ردم‌خ‌رد‌مند  
 بی‌گ‌مان‌ا‌گر‌چ‌نین‌ح‌ادثه‌بی‌که‌ش‌اعر‌آ‌رزوی  
 رو‌یداد‌آن‌را‌کر‌ده، رخ‌می‌داد، نخستین‌کسی‌که‌فر‌یاد  
 می‌زد‌و‌بر‌ط‌بی‌عت‌و‌س‌پ‌هر‌و‌آ‌ت‌ش‌ف‌شان‌و‌کوه‌ن‌فر‌ین  
 می‌کرد، همین‌ش‌اعر‌بود. اصولاً‌انسان‌ب‌اف‌ر‌ه‌نگ،  
 حتی‌زمانی‌که‌در‌تاری‌ک‌سوی‌زندگی‌خویش‌هم‌سیر  
 می‌کند، دو‌ست‌دار‌و‌خو‌استار‌تاری‌کی‌و‌ن‌ف‌رت‌و‌و‌یرانی  
 نیست. تن‌ها‌ع‌اط‌ف‌و‌اح‌ساس‌های‌زود‌گذ‌ر‌اوست‌که  
 بر‌زبان‌یا‌خامه‌آ‌ومی‌گذ‌رد. گرایش‌انسان‌ب‌اف‌ر‌ه‌نگ، به  
 زیبایی، مهر، عشق، دوستی، فراخی‌زندگی، فراوانی  
 دارایی، و‌خو‌استه‌او‌ن‌عمت‌آ‌زادی‌و‌آ‌زادگی، بر‌ای‌همه  
 مردم‌جهان‌است. بهار‌در‌تاری‌ک‌سوی‌اندیشه‌و‌اح‌ساس  
 هم، بر‌تو‌های‌فرو‌غ‌مند‌اندیشه‌و‌خر‌دونیک‌خواهی، در  
 آثار‌ش‌پ‌دیدار‌است. گذشته‌از‌پ‌رتو‌انی‌در‌سخن‌و  
 ص‌لابت‌و‌استواری‌کلام، همیشه‌جان‌ب‌مرد‌م‌را  
 می‌گیرد‌و‌خود‌در‌آ‌زبان‌گویای‌مردم‌می‌داند‌و‌باز‌گو  
 کننده‌در‌دهاور‌ن‌ج‌های‌دیگر‌ان‌می‌شود.

در‌اسفند‌ماه‌سال‌۱۲۹۹‌چ‌کامه‌بی‌زیر‌نام‌«هی‌جان  
 روح»‌س‌رو‌ده‌است، در‌نهایت‌استواری‌و‌رسایی‌و  
 بیان‌گر‌در‌دها، تلخ‌کامی‌ها، رنج‌ها، نامر‌دمی‌ها، گویی  
 بیان‌گر‌در‌دل‌مردم‌داغ‌دید‌مور‌نج‌کشیده‌است. از‌زبان  
 خامه‌اش‌آتش‌می‌بارد. بیداد‌و‌ستم‌تحمیل‌شده‌بر  
 مردم، هستی، زندگی‌و‌جهان‌رایش‌دیدگان‌ش‌تیره‌و  
 تار‌می‌کند. به‌اندام‌های‌خود‌خطاب‌می‌کند‌و‌به‌خامه  
 خود‌می‌گوید:  
 ای‌خامه، دو‌تا‌شو‌و‌به‌خط‌م‌گذ‌ر  
 وی‌نامه‌د‌زم‌ش‌و‌وز‌هم‌پ‌ر‌در  
 ای‌ف‌کر، د‌گر‌به‌هی‌چ‌ره‌م‌گر‌ای

○ انگیزه‌های درونی و  
 ملی، چون بر فرهنگ ملی و  
 سرشتی هنر مند استوارند و  
 بر خاسته از خرد و اندیشه و  
 بینش و دریافتهای دیر پای و  
 دیر مان و آزمایش شده و  
 رسیده از نسلی به نسل دیگر  
 و پیوند جان و دل و درد و  
 درمان دودمانهای به هم  
 پیوسته و همدرد و هم آرزو  
 هستند، هنر مند را  
 ژرف‌نگر، بینش‌ور،  
 در‌آشنا، آفریننده،  
 ریشه‌دار و مایه‌ور  
 می‌سازند.



○ اگر هنرمند بر اثر باورهای  
تحمیلی ناشناس، از راه  
تقلید و فریبندگی های  
مهر گسل، از خاستگاه و  
دوده و ریشه و فرهنگ ملی  
خود و جامعه خویش بریده  
شده و به گمان مهرورزی و  
دلسوزی برای مردم جهان و  
جهان وطنی، در راه پریشانی  
و ویرانی جامعه و خاستگاه و  
زاد و بوم خویش گام  
برداشت، بی گمان در پایان  
کار، سر خورده، پشیمان و  
پریشان و خود باخت خواهد  
بود.

وی وهم، دگر به هیچ سو مگر  
ای گوش، دگر حدیث کس مشنو  
وی دیده، دگر به روی کس منگر  
ای دست، عنان مکرمت در کش  
وی پای، طریق مردمی مسپر  
ای توسن عاطفت، سبکتر چه  
وی طایر آرزو، فرور تر پر  
ای روح غنی، بسوز و عاجز شو  
وی طبع سخی، بکاه و زحمت بر  
ای حس فیه، فسرده شو در پی  
وی عقل قوی، خموده شو در سر  
ای نفس بزرگ، خرد شو در تن  
وی قلب فراخ، تنگ شو در بر  
ای بخت بلند، پست شو ای دنون  
وی اختر سعدن حس شو ای دن  
ای نیروی مردمی، بیبر خواری  
وی قوت راستی، بکش کیفر  
با آنکه این چکامه در تاریخ سوسی اندیشه سروده  
شده، چون انگیزه آن درونی است، سازنده است و  
بیدار ساز ....  
در کنار این چکامه ها، می توانیم به چکامه هایی  
بر خاسته از خرد و اندیشه و زاینده در فروغ سوسی  
فرهنگ ایرانی او بنگریم. بهار پور دارد که شخصیت  
گوینده، پشتوانه سخن اوست. سخن تراویده از مغز  
بیمار و ناتوان، نمی تواند توان بخش و سازنده باشد. از  
مغز تو اناست که سخن درست می تر اود.

پیش از چکامه بالا و در همان سال ۱۲۹۹، چکامه  
زیر را در ستایش فردوسی سروده است. الهام بخش  
شاعر فرهنگ ملی و نژادی، اندیشه و خرد و سگالش  
به هنجار است ...:

سخن بزرگ شود چون درست باشد و راست  
کس از بزرگ شد از گفته بزرگ، بر و راست  
چه جسد، چه منزل، در آید به آزمایش کج  
هر آن سخن که نیوست یا معانی راست  
شنیده یی که به یک بیت فتنه یی بنشست؟  
شنیده یی که از یک شعر کینه یی بر خاست؟  
سخن گر از دل دانان خاست، زیبانیست  
گرش قوافی مطبوع و لفظها زیبانیست  
کمال هر شعر اندر کمال شاعر اوست  
صنیع دانسا، انگاره دل داناست  
چو مرد گشت دنی، قولهای اوست دنی

چو مرد و الا شد، گفته های او و الاست  
سخاوت آرد گفتار شاعری که سخی ست  
گدایی آرد اشعار شاعری که گداست  
کلام هر قوم انگاره سر اوست  
اگر فریسه کبر است یا شکار ریاست  
نشان سیرت شاعر، ز شعر شاعر جوی  
که فضل گلبن در فضل آب و خاک و هواست  
درست شعری، فرع درستی طبع است  
بلندر خستستی فرع بلندی بالاست  
جلال و رفعت گفتارهای شاهانه  
نشان همت فردوسی است بی کم و کاست  
مجاورات حکیمان و درایت هاش  
گواه شاعر در عقل و رای حکمت ز است  
صریح گوید گفتارهای او کاین مرد  
به غیرت از امر او، به حکمت از حکماست  
که جاتاوندیک تن دو گونه کردن فکر  
جز آنکه گویی دور و در تنی تنهاست  
درون صحنه بازی، یکی نمایشگر  
اگر دو گونه نمایش دهد بسی و الاست  
یکی به صحنه شهنامه بین که فردوسی  
به صد لباس مخالف به بازی آید راست  
امیر کشور گیر است و گر دلشگر کش  
وزیر و شن رای است و شاعری شیواست  
برون پرده جهانی ز حکمت مست و هنر  
درون پرده یکی شاعر ستوده لقاست  
به تخت ملک فریدون به پیش صفر ستم  
به احتشام سکندر به مکرمت دار است  
به گاه بوزش خاک و به گاه کوشش آب  
به وقت هیبت آتش به وقت لطف، هواست  
عتاب هاش چو سیل دمان نهنگ او بار  
خطاب هاش چو باد بزان جهان بیماست  
به گاه مرقت چون کدو ک نکرده گناه  
به وقت خشیت، چون تره دیو خورده قفاست  
به وقت ریزدن به مز صد هزار وزیر  
که هر وزیری دارای صد هزار دهاست  
به مز سازی مانند باده نوش ندیم  
به پار سایی چون مردم مستجاب دعاست  
به گاه خوف مراقب، به گاه کین بیدار  
گه ثبات چو کوه و گه عطا در یاست

\*\*\*

بزرگوار، فردوسی، به جای تو من

يك از هزار، نيارست گفت از آنچه رواست  
 ترا ثنا كنم و بس، كز زين دغل مردم  
 همی ندانم يك تن كه مستحق ثناست ...  
 بهار در همان تاريخي كه نيز به نبال فروغ  
 و روشنايي می گردد. به نبال خوبهها، سازندگيهها،  
 نيكخواهيهها و به نبال آزادي برای انسان می گردد و  
 می داند كه انسان در فضاي مختنق و زير فشار و شكنجه  
 و آزار، له می شود؛ زبون، چاپلوس، مقلد، ریاكار،  
 كمبار و تنگمآيه بار می آید. اين را می دانند و خوب  
 می دانند. . . . بهار با آنكه می كوشد تا خود را به  
 فروغسوی زندگی بكشاند، می خواهد بپاينگر تلخيها  
 و دردهای جامعه خود نديز باشد؛ خود را خالی می كند تا  
 تصفيه شود و بتواند زودتر به فروغسوی زندگی گام  
 بگذارد.

در سال ۱۲۹۷ (كه به دستور مستوفی الممالك  
 روز نامه ها بستم و انجمن ها تعطيل می شوند) چكامه  
 زير را می سازد. در اين چكامه از نظر كالبدي شعری به  
 دنبال مسعود سعدسلمان رفته و شيوه اورا بر گزیده، اما  
 می بينيم كه مفاهيم مورد نظر بهار، به كلی تازه، نو و  
 وابسته به روزگار ماست؛ وابسته به روزگار خود  
 شاعر است و وابسته به تاريخ و جامعه است؛ در بيان  
 آزادي و ستايش آزادي است. اين دريافت از مفهوم  
 آزادي، در زمان و روزگار مسعود سعد، حتی به  
 ذهن هم نمی رسد و شعر نويعی همين . . . و چون  
 مستوفی الممالك از مردان نيكنام و نخست وزيران  
 هوشمند و باخبر داير ان بود، شاعر و سر اينده، در اين  
 شكوايه هر چه حرمت اورا نگه می دارد و نحوه خطاب  
 شاعر به او مؤدبانه و مهر آميز و بيدار ساز است:

تا بر زيری است جـولانم  
 فرسوده و مستمند و نالانم  
 هزل است مگر سطور اورا قـم  
 يا وهست مگر دليل و برهانم  
 يا خود مردی ضعيف تدبيرم  
 يا خود شـخصی نحيف ارکانم  
 يا همچو گروه سفلگان هر روز  
 از بهر دونان به كاخ دونانم  
 پيمانه كـش و واقـدستورم؟  
 در يوزه گـر سرای سلطانم؟  
 اينها همه نيست، پس چرا دری  
 سيلی خور هر سفيه و نادانم  
 جر ميست مرا قوی كه در اين ملك  
 مردم دگر ندوم دگر سانم

از كيدم خـشـان نيم ايمن  
 زيرا كه مـخـشـی نمی دانم  
 نه خيل عوام را سپهدارم  
 نه خـوان خواص را نمكـدانم  
 بر سيرت را دم مردم، زير رو  
 در خانه خویشـتن بهزندانم  
 يك روز كند و زير تيمـيدم  
 يك روز ز نـسـفـيه بهتـانم  
 دشنام خـورم ز مردم نادان  
 زيرا كه هنر و رو و سـخـندانم  
 زيرا كه به نقش بندي معنی  
 سيلاب و روح پرور و قربانم  
 زير ايس چند قرن چون خور شيد  
 بيرون شده از ميان اقربانم  
 زير ايه خطا به موبه نظم و نشـر  
 خور شيد فروغ بخش ايرانم  
 اينست گناه من كه در هر گام  
 ناكام چو پور سعـد سلـمانم  
 پنهانم از اين گروه خود گویی  
 من «ناصرم» بو «ای» است يمگانم  
 با دزدان چون زيم كه نه دزدم  
 با كـشـخـان چون بوم، نه كـشـخـانم  
 نه مرد فريب و سخره زرقم  
 نه مرد ريو و كيد و دستانم  
 چون آتش روشن است گفـتـارم  
 چون آب منزه است دامانم  
 از مغز سرست تو شـة جسمم  
 از رنج تن است راحت جانم  
 بس خامه طرازی، ای عجب گشـتـست  
 انگـشـتـان چون سـطـير سـوهـانم  
 بس راهنوردی، ای دريغاهست  
 دو پاشنه چون دو سخت سندانم  
 نه دير غنوده اند افكارم  
 نه سير بخفته اند چشمانم  
 زينگونه گذشت ساليان بر هفت  
 كاندر تعب است هفت ارکانم  
 گـهـخـسـر و هـنـد سـود چـنـگـالـم  
 گـهـقـيـصـر و رـوس كـنـده دـنـانـم  
 از نـقـمـت دـشـمـنـان آزادي  
 گـهـدری و گـاه در خـر اسانم  
 و امروز عميد ملك شاهنشاه  
 بسته ست زبان گوهر افشانم  
 فرخ «حسن بن يوسف» آنك از قهر  
 افكنده تـگـون به چاه كـنـعـانم  
 و بر نـج عـظـيم تر، كه در صورت

○ انسان خردمند و با  
 فرهنگ، تا آنجا كه شدنی  
 است، پيرامون كين و  
 ويرانگری نمی گردد. حتی  
 احساسها، عاطفه ها و  
 صفتهاي زشت و زاده  
 اهریمن را هم نمی كُشد،  
 بلکه آنها را در درون خود به  
 زنجير می كُشد. تاريخ  
 «ميشانی» يا راز آميز فرهنگ  
 ايران، اين آيين و روش را  
 نشان می دهد كه: ضحاک را  
 نمی كُشند؛ اورا به بند  
 می كُشند و در كوه دماوند به  
 زندان می افكنند تا مجال  
 ويرانگری و آزار نداشته  
 باشد.

اندر نمر فلان و بهمان  
 ناکرده گنه، معاقبیم، گویی  
 سبباً مردم بشیمانم  
 عمری به هوای و صلت قانون  
 از چرخ برین گذشت افغانم  
 در عرصه گیر و دار آزادی  
 فرسوده به تن درشت خفتانم  
 تیغ حدشان گسست پیوندم  
 پیکان بلا بسفت ستخوانم  
 گفتم که مگر به نیروی قانون  
 آزادی را به تخت بنشانم  
 امروز چنان شدم که بر نامه  
 آزاد نهاد خامه نتوانم  
 آزادی ای خجسته آزادی  
 از وصل تو روی بر نگر دانم  
 تا آنکه مرا به نزد خود خوانی  
 یا آنکه ترا به نزد خود خوانم . . . .

در دشمن و فریاد و فغان او، در دو فریاد و فغان مردم  
 و جامعه است؛ در دور تیغ به خطر افتادن آزادی تازه به  
 دست آمده است؛ در دلگدمال شدن قانون است که با  
 رنج و تلاش و مصیبت فراوان به دست آمده است. به  
 خوبی می توان دریافت که میان این نال و فریاد بانالمو  
 فریادی که در «دماوندیه» سر می دهد فرق بسیار است.  
 در «دماوندیه» ذهن و طبع شاعر به یکبار به خشم و  
 نفرت و کین سپرده می شود و به دماوند خطاب می کند  
 که:

ابری بفرست بر سرری  
 بارانش ز هول و بیم و آفند  
 ز انان که بشارسان بمیی  
 ولگان اجل معلق افکند  
 ز آنگونه که بر مدینه عاد  
 صرصر شرر عدم پراکند  
 بر کن زبن این اساس تزویر  
 بگسل زهم این نژاد پیسوند . . . .

او در سرودن این دو گونه چکامه، اوج استادی و  
 چیره دستی خود را نشان داده است. اما در آن آزادی را  
 جستجویی کند و در این، فرو نشستن آتش کینه و  
 نفرت خود را؛ آن در جهت سازندگی و به چنگ آوردن  
 آزادی است و این در جهت کین جویی و فرو نشانیدن  
 خشم و نفرت شخصی است. . . .  
 در چکامه بالا از به خطر افتادن آزادی و قانون  
 بیمناک است و چون راه فروغسور را پیش می گیرد

جامعه و مردم و سعادت برای مردم و آبادانی کشور، در  
 نهاد او، بر نفرت و کین و خشم پیشی می جویند و حتی  
 در چکامه هایی که بر اثر انگیزه های بیرونی و فریب  
 تبلیغات دروغین و باور ظاهر فریب و مهر گسل  
 بیگانه برور دار دو گانه چپ سر و ده شده اند، این عشق و  
 مهر به مردم و خواستن آزادی و آرزوی سعادت و  
 نیکی ختی برای مردم به چشم می خورد یعنی با آنکه  
 انگیزه های مبهم و نا آگاهی و باوری بنیاد گرفته بر جهل  
 در کار است، چون انگیزه های درونی و آیین مهر و عشق  
 بر خاسته از فرهنگ ملی، بر انگیزه های بیرونی  
 چیرگی دارد، چکامه ها، سازندگی و اثر بخشی مثبت  
 خود را دارا هستند و نمی گذارند که شاعر در ظلمت  
 انگیزه های بیرونی سرگردان بماند یعنی چکامه های  
 «هدیه باکو» و «جغد جنگ» سالیان دراز پس از این  
 چکامه یاد شده در بالا، سروده شده اند و چنان که گفتیم  
 «جغد جنگ» شاید واپسین سروده بهار باشد، اما چون  
 زیر بنای فکری و ساخت ذهنی و بنیادی شاعر استوار  
 بر فرهنگ ملی و انگیزه های درونی و ملی است و بنیاد  
 طبع و روح و ذهن او را بی ریزی کرده اند، انگیزه های  
 بیرونی، در برابر انگیزه های درونی کمرنگ،  
 زود گذر، ناپایدار، تعبیر پذیر و قابل تبدیل به  
 انگیزه های درونی می شوند. او فراموش نمی کند که  
 «باکو» یا «بغ کوه» سرزمین خدایان و ایزدان و  
 گسترشگاه آیین یغانی است و یکی از آتشکده های  
 دیربای فرهنگ ایران زمین، در دل آن دیار خرم،  
 گرمی بخش دل و جان مردم ستمدیده بوده است و هنوز  
 آثارش بر جای است و زیارتگاه اهل دل است. و  
 فراموش نمی کند که این سرزمین مقدس باره بی از  
 پیکر مقدس و شکوهمند ایران بزرگ است که ستم  
 بیگانه و تبهکاری و بی ارزشی ساز مانهای حاکم بر  
 ایران، سبب جدایی آن از پیکر مقدس ایران شده است.  
 شاعر می گوید:

یازده ساعت از آن روز جو بگذشت، فتاد  
 راه ما بر سر خاک کی که بود کان هنر  
 «آبشوران» کهن کز مددی بر مغان  
 دار داند دل آن «آتش جاوید» مقرر  
 خاک «باکو» و وطن و ماسن دینداران بود  
 اندر آن عهد که بر شرق گذشت اسکندر  
 شهر «باکو» نه، که در دانه تاج مشرق  
 خاک «باکو» نه، که در وازه صلح خاور  
 خاک «باکو» نه، عزیز است و گرمی بر ما

○ هیچ جامعه و انسانی فارغ  
 و آسوده از دو «مینوی»  
 «وهومن» و «اهریمن»  
 نیست. انسان و جامعه ای  
 خوشبخت و آفریدگار است  
 که «مینوی و وهومن»ش، بر  
 «مینوی اهریمن»ش بچربد و  
 چیره باشد.

که مزیک نسل و تباریم و زیک اصل و گهر  
و گفتیم که شاعر آرزوهای خود و جامعه خود را  
بیان می کند ولی گیر کار و گرفتاری بنیادی و خطر در  
اینجاست که شاعر نمی داند که «لشگر سرخ»  
نجات بخش و آزادی آور نیست بلکه از «سپه نازی»  
شوم تر و آزادی کش تر و نامهربان تر و ویرانگر تر  
است. قاعده و نظمی که در «باکو» می بیند،  
ظاهر است. اگر او نیز چون «آندر مژید» پدر دهر ایکسو  
می زد و به پشت پرده آن نظم ساختگی می نگرست،  
کوینده ترین اثر را بر ضد «لشگر سرخ» می سرود که به  
مراتب از مقاله و نوشته «آندر مژید» کاری تر و  
کوینده تر می بود. این آرزو و خواست، سخنی است  
درست که می گوید:

عدل باید، که ستمکار شود مانند ز کار  
نظم باید، که طمع و ورز، شود در انده ز در  
اما وقتی می گوید:

این چنین قاعده و نظم، من اندر باکو  
دیدم و یافتیم از گمشده خویش اثر  
و ادامه می دهد:

وز چنین نظم قوی بود که از «لشگر سرخ»  
شده زیمت «سپه نازی» و جیش محور

انگیزه بیرونی پایه گرفته بر ناآگاهی، جهل و تبلیغ چشم  
خیره کن و فریبنده، شاعر را به بیراهه کشانیده است.  
آنچه شاعر را می رهاند، همان زیر بنای استوار  
نخستین است که بر پایه استوار فرهنگ ملی بنیاد  
گرفته است. شاعر بر اثر آشنائیش با فرهنگ دیرینه و  
دیرپای میهنش، به یاری «بهن» و «مینوی خرد» به  
فروغسوی اندیشه می گراید.

در سال ۱۳۰۹ آرمازو آرزوی خود را چنین می سراید:  
بر خیزم و زندگی ز سر گیرم  
وین رنج دل از میانه بر گیرم  
باران شوم و به خشک و تر بارم  
اخگر شوم و به خشک و تر گیرم  
یلکه هسوی کشت نیشکر بوم  
کلکی ز ستاک نیشکر گیرم  
زان بی شرری بیباکم و زوی  
گیتی را جمله در شرر گیرم  
در عرصه گیر و دار به روزی  
آویز جدال شسیر نر گیرم  
داد دل فیلسوف نالان را  
زین اختر زشت خیره سر گیرم  
باقوت طعم کلک شکر زای

تلخی ز مسناق دهر بر گیرم  
وین سرپوش سیاه بختی را  
آرزوی زمین به زور و فر گیرم  
و آن میوه که آرزو بود نامش  
بر سفره کام، در شکر گیرم  
چون خار بنان به کنج غم تاکی  
بر چشم امید، نیشتر گیرم؟  
آن به که به جو بسیار آزادی  
پیرایه سرو غاتفر گیرم  
باغی ز آبادی اندرین گیتی  
بنشانم و گونه گون ثمر گیرم  
آن کودک اشکریز رانقشی  
از خنده به پیش چشم تر گیرم  
و ان مادر داغ دیده امر هم  
از مهر به گوشه جگر گیرم  
شیطان نیاز و آزار اگر دن  
در بند و کمند سیم و وزر گیرم  
از کین و ستم به جانماند نام  
وین ننگ ز دوده بشر گیرم  
یکبار به دست عاطفت، پرده  
از کار جهان کینه ور گیرم  
و ان دست که پیش آرزوی دل  
دیوار کشد، به خام در گیرم  
نومیدی و اشک و آه در هم  
پسچیده بهر خنجر گیرم  
اندر شب وصل، پرده غیرت  
در پیش در چیه سحر گیرم  
و آنگاه به سطح طارم اطللس  
باد لبر دست در کمر گیرم...

فرهنگ ایرانی، استوار بر زیبایی، مهرورزی به  
طبیعت و انسان و آبادانی و سر سبزی جهانست و همین  
انگیزه ها شاعر را به فروغسوی زندگی می کشاند.  
بهار در فروردین ماه ۱۳۱۵ به دیار گیلان و  
مازندران می گذرد و به وصف آن بهشت مینو  
می پردازد. اگر چه چکامه اش از اندیشه تهی است اما  
در نقاشی و باز نمایی آن دیار نازنین، هنر نمایی می کند و  
همه چیز در چشمش چون طبیعت گیلان و مازندران  
زیبا، دل آرا و هستی بخش است. زیبایی طبیعت و  
دوست داشتن آن، جای بدبینی را می گیرد و به وصف  
طبیعت می پردازد:

هنگام فروردین کمر ساندن مادرود  
بر مرغزار دیلم و طرف سپیدرود  
کز سبزه و بنفشه و گل های رنگ رنگ

○ فرهنگ های استوار بر  
خرد و اندیشه، هرگز به  
ویرانی و آزار و بیداد فرمان  
نمی دهند بلکه در هر حال،  
صفت های زشت و اهریمنی را  
می نکوهند. خدو ندان آن  
فرهنگ و خرد و اندیشه،  
همیشه سازنده، آفریننده،  
شادی بخش و پروردگار و  
مهربانند یعنی: می سازند،  
پرورش می دهند، بارور  
می کنند و هنجار و «داد» را بر  
جامعه فرمانروا  
می گردانند.

○ نماد خشم و کین ایرانی،  
خواجه نصیرالدین طوسی  
است که وقتی با خلیفه تیره  
دل تازی روپرو شد و مورد  
اهانت و بی مهری و تحقیر  
قرار گرفت و خلیفه ناپاک به  
او و ملت او اهانت کرد، لب  
فرو بست و برگشت و شعله  
خشم ملتی را در کالبدی تیره  
و سوزان به نام «هلاکو»  
به سوی بغداد کشانید.

گویی بهشت آمده از آسمان فرود  
دریابنفسش و مرز بنفش و هوا بنفش  
جنگل کبود و کوه کبود و افق کبود  
جای دگر بنفشه به یکدسته بدروند  
وین جایگه بنفشه به خرمن توان درود  
کوه از درخت گویی مردی مبارز است  
پرهای گونه گون زده چون جنگیان به خود  
اشجار، گونه گون و شکفته میانشان  
گلهای سیب و آبی و آلو و آمو رود  
چون لوح آزمون که نقاش چرب دست  
الوان گونه گون را بر روی بیاز مود  
شمسادرانگر که همه تن قد است و جعد  
قدیست ناخمیده و جعدیست نابسود  
آزاد مرار سدا که بسایده ابر سر  
آزادین از این رو تارک به ابر سر  
بگنر یکی به خطه نوشه رور امسر  
وز ما بدان دیار رسان نوبه نو درود  
آن باغهای طرفه بدان فرو آن جمال  
و آن کاخهای تازه بدان زیب و آن نمود  
از تیغ کوه تالاب دریا کشیده اند  
فرشی کش از بنفشه و سبزه ست تار بود  
آن پیشه ها که دست طبیعت به خار سنگ  
گلهانشانده بی مدد باغبان و کود  
سارک نشید خواند بر شاخه بلند  
بلبل به شاخ کوه خوانده می سرود  
آن از فر از منبر هر پیر سشی کند  
این یک زبای منبر یا سخ دهدش زود  
یکسویه شاخسار خسروشان تندر و تر  
یکسو تندر و ماده به همراه زورود  
آن یک نهاده چشم غریوان به راه جفت  
این یک بیسته گوش و لب از گفت و از شنود  
بر طرف فرود چون بوزد باد بر درخت  
آید به گوش ناله نای و صفیر رود  
آن دانه های نارنج اندر میان میغ  
چون پاره های اخگر اندر میان دود  
بنگر بدان درخش کز ابر کس بود قام  
بر جست و روی ابر به ناخن همی شخود  
چون کودکی صغیر که با خامه طلا  
کز مژ خطی کشد به یکی صفحه کبود  
بنگر یکی به رود خسروشان به وقت آنک  
در یابی پذیره اش آغوش بر گشود

چون طفل ناشکیب خسروشان زیاده مام  
کاینک بیافت مام و در آغوش او غنود  
دیدم غریب و صیحه در ریای آسکون  
در یافتیم که آن دل لرزنده را چه بود  
بیچاره مادر بیست کز آغوشش آفتاب  
چندین هزار طفل به یک لحظه در بود  
داند که آفتاب جگر گوشگانش را  
همراه باد بر دو تار از زمین نمود  
زین رو همی خسرو شد و سیلی زنده خاک  
وز چرخ بر گذاشته فریاد درود  
بنگر یکی به منظر چالوس کز جمال  
صده به زیب و زیور ماز ندران فرود  
زان جایگه به بابل و شاهای گذاره کن  
پس با ترن به ساری و گران گرای زود  
بز دای زنگ غم بهره آهنش زدل  
اینجا بود کمزنگ به آهن توان زدود . . . .

بهار از آلودگیهای شهر تهران دور شد و طبیعت  
پاک و تازه و خرم و شاد گیلان و ماز ندران اورا در آغوش  
گرفته و ستایشگر خود ساخته است. سخن اینست که  
بهار به فروغ و غسور رسیده؛ انگیزه های درونی در  
فروغسوی اندیشه و پندار، به آفرینش گفتار نغزش  
و داشته اند . . . .

گزینش بجارده بندید و نتیجه گیری از شعر شاعر  
در فراز و فرودها، کاریز و هندی و سخن ستیج است و نقد  
ادبی یا نقد شعر یعنی همین . . . .

شاعر پارسی گوی- اگر از توانایی و چیره دستی  
در سخن بهره مند باشد- در مدیحه هایش هم نعمت  
و بهره مندی اجتماعی و سازندگی و پروردگاری  
نهفته است. گامی فراتر نهم و بگویم که شاعران  
مدیحه سرای ایرانی، چون فرخی، منوچهری،  
انوری، نظامی، خاقانی، تاسعدی، مدیحه را بعنوان  
ابزار پرورش و آموزش و یادآوری پادشاهان  
خیره سر نادان و کم خرد- که بیشتر «انیرانی»  
بوده اند- به کار برده اند. آنان با مدیحه های خود، دو  
کار بزرگ انجام داده اند، یکی آنکه در برابر  
«مدعی» قدر افراشته و دکان جهل و تعبد و تقلید و  
گمراهی او را بی رونق کرده اند و با ستایش پادشاهان  
کم خرد و زورگویی و خونخوار، و به کار بردن همان  
واژه ها و اصطلاحها و صفت های دروغین که  
«مدعیان» برای بت های ساخته و پرداخته ذهن خود و  
رونق دادن به چارچوب و دکان شهید و زرق خویش

به کار گرفته‌اند، برای این پادشاهان، اعتبار و ارزش و رونق آن‌ها و آن دکانه‌ها را بی‌رنگ، بی‌بها و کساد کرده‌اند، و از سوی دیگر با تلقین و تکرار و تشویق پیگیر این گونه پادشاهان، آنان را نرم، آرام و مساعد برای پذیرش سخن‌های نیک و گر اینده به سوی مردم و آبادانی کشور و کاستن از ظلم و بی‌داد و شرارتشان می‌ساختند و بارشان می‌آوردند. این شاعران، کار را به جایی می‌رسانیدند که این پادشاهان بیدادگر و خودکامه، دست به دامن آنان و ریزان و خردمندان کشور می‌زدند و برای اینکه خود را مقبول و موجه جلوه دهند و سزاوار و شایسته آن مدحها بنمایانند، به خیر خواهی مردم و آبادانی کشور، روی می‌آوردند و این نقش یزرگ این شاعران بوده است که نباید از دیده دور داشته شود و نباید تنها جنبه‌های منفی و ناخوشایند مدیحه را در نظر گرفت. ملک‌الشعرای بهار در مدیحه‌های خود از این شیوه و روش و از ایفای این نقش دور نمانده، سهل است که از دیگران پیشی گرفته است. او هماهنگ با نکوهش پادشاهان نادان و بی‌خرد و غافل و دور از آیین کشورداری، فرمانروای مستعد و آماده برای خدمتگزاری و آبادانی کشور را به آرزوها و آمال مردم و جامعه آشنا و تشویق می‌کند و آنچه را شایسته و سزاوار انجام گرفتن است، در دل و دیده او می‌آید و تلاشش سخت کارگر هم می‌شود.

بهار، در این زمینه، منظومه بسیار بلند و آموزنده نغزی دار به نام «چهار خطابه» که از این چهار خطابه، من خطابه یکم و چهارم آن را نمی‌بینم و از آن چشم‌پوشی می‌کنم، که نخستین، مدح بیمورد است و چهارمین، مدح و تقاضای بی‌هودم کم‌اثر. اما خطابه‌های دوم و سوم آن، نه تنها از نظر قالب و فن شعر، خوب، برساو به کمال است، که از نظر محتوا و کارگر بودن مضمون و مفهوم آن هم اگر بی‌تظیر نباشد حتماً کم‌تظیر است.

اکنون گزیده آن دو خطابه و بخشی از خطابه چهارم را برایتان می‌خوانم:

پادشها، قصه پاکان شنو  
شمه‌یی از حال نیاکان شنو  
جمله نیاکان تو، ایرانی اند  
جز سر به من و دارا، نیند  
از عقب دولت سامانیان  
آن شرف گوهر ساسانیان

سال هزار است کز ایران زمین  
پادشهی برنشسته به زمین  
جز ملک زند که خون کیان  
بود به شریان و عروقش روان  
پادشهان یکسره ترکان بُدند  
جمله شبان گله، گرگان بُدند  
هستی مایکسره پامال شد  
دستخوش رهن ور مال شد  
اجنبیانی همه اهل چپو  
فرقه بر دار و بندز دویو  
تازی و ترک و مغول و ترکمان  
جمله بریدن از ایران امان  
نای بیستند به مرغ سحر  
بال شکستند ز طاووس نر  
گشت گل تازۀ این باغ و فراغ  
پی سپیراشتر و اسب و الاغ  
خامه قلم گشت و دفاتر بسوخت  
خشک و تری و باطن و ظاهر بسوخت...  
الغرض ای شاه عجم، ملک جم  
رفت و فنگ گشت زبان عجم  
نصف زبان را عراب از یاد برد  
نیم دگر، لهجه به ترکان سپرد  
هر که زبان داشت پمانند شمع  
سوخت تشن ز آتش دل پیش جمع  
زند و سفیدی همه بر یاد رفت  
پهلوی و آذری از یاد رفت  
رفته بد از بین زبان دری  
گر ننگش بودند در شاعری  
پادشهان بی‌خراسان بُدند  
کز گهر فرخ ساسان بُدند  
اهل سخن را صله پیر داخستند  
دفتر از اشعار دری ساختند  
آنچه اثر ماند از ایشان به جا  
شاهد صدقی ست بر این مدعا  
یاقتن ز فر دوسی شهنامه گوی  
شاعری و شعر و زبان آبروی  
شهرت آن پادشهان از زمین  
رفت ازین کار، به چرخ برین  
نام نکوشان به جهان دیر زیست  
خوبتر از نام نکو هیچ نیست  
از پس آن، دور، به ترکان رسید  
نوبت این گله، به گرگان رسید

○ فقر و تنگدستی و

در ماندگی که سبب  
چاپلوسی و حقارت  
می شود، در سایه ظلمت و  
جهل پدید می آید و ماهمه  
بدبختی های جامعه خود را  
باید در وابستگی  
درس خواندگانمان به بیگانه  
و گسستگی آنان از آرمانهای  
ملی و درونی جستجو کنیم.

○ دماوندیة دوم بهار که در سال ۱۳۰۱ سروده شده، از نظر استواری کلام، بافت سخن و ریزه کاریهای شاعری، یکی از برگزیده ترین چکامه های زبان فارسی است.

ترکی شد رسم به عهد تنتر  
عصر ملوک صفوی زان بتتر  
پهلوی اندر همدان و جبال  
آذری اندر قطعات شمال  
رفت درین دوره به کلمی زیاد  
نصف زبان باک ز کار او فتاد  
عصر بسین نیز سخن مرده بود  
کرم بلا بیخ سخن خورده بود  
شعر شده مایه زرق کسان  
مدح و هجا کاسبی مفلسان  
بی خردانی ز حقایق بدور  
پیکر شان از ادبیات عبور  
شعر تراشیده ز مدح و هجا  
بی اثر و ناسر هونا بجایا  
روح ادب خسته اخلاقشان  
دست سخن بسته شلتاقشان  
من به سخن، زمزمه بر داشتم  
پرده ز کار همه بر داشتم  
شعر دری گشت ز من نامجوی  
یافتن ز نو شاعر و شعر آبروی  
نظم من آوازه به کشور فکند  
نثر من آیین کهن بر فکند  
درس نویسی به وطن داده ام  
درس نو اینست که، من داده ام  
خطابه سوم:  
به به ازین عهد دل افروز نو  
عصر نو و شاه نو و روز نو  
پادشها از بس ده قسن سال  
قرن تور اداد شرف ذوالجلال  
از خود ایران ملکی تازه خاست  
تازه گرازوی شود ایران، رواست...  
گر چونی یم شه بنوا از خوشست  
زانکه چونی نغمه من دلکش است  
تا که چمن سبز شود در بهار  
سرخ بود روی تو ای شهر یار...  
تا شود این ملک همسایون به تو  
نو شود آزادی و قانون به تو  
عرصه این ملک به قانون کنی  
سرحد آن دجله و جیحون کنی  
ملک خراسان ز تو خرم شود  
وسعت دیرینش مسلم شود

مملکت دلکش آذر گسب  
از تو کند عزت دیرینه کسب  
وصل شود در همه مازندران  
شهر و ده و خانه کران تا کران  
شهر ستخر، از تو به رونق شود  
ساخت میون، قصر خورق شود...  
فارسی از جهد تو احیا شود  
وحدت ملی ز تو پیدا شود  
کارکنان کشف معادن کنند  
کوه کنان، کوه ز جابر کنند  
خاک وطن جمله زراعت شود  
کار وطن جهد و قناعت شود  
دشت دهد حاصل مرغوب خوب  
کوه شود حاصل محصول چوب  
باغ شود کوه ز محصول نغز  
کوه شود باغ از اشجار سبز  
کشف شود در قطعات شمال  
زرو مس و آهن و نفت و زغال  
کوه سکاوند به ما جان دهد  
نوبت دیگر ز رویشان دهد  
حاصل در حاصل، دشت و دره  
دکان درد کان، کباب و بره  
اهل وطن سرخوش و اعدا ذلیل  
صادر ما و افر و، وار دقلیل  
در همه جا کار گران گرم کار  
کار گران خرم و بیکاره خوار  
یک ترن از شرق بیفتد به راه  
وصل کند هند به بحر سیاه  
یک ترن از غرب شود سوت زن  
وصل کنند دجله به رود تجن  
وز در بو شهر، قطاری دگر  
وصل کند فارس به بحر خزر  
راست نشینیم و پیویم راست  
راست نیوشیم و بیگویم راست  
دفع اجابت را، جدی شویم  
لازم اگر شد، متعدی شویم...  
تازه شود عهد خوش باستان  
نوبت پاکان ز سدور استان  
نو شود اعیان دور سوم کهن  
خلق به هر جشن کنند انجمن  
تازه شود جشن خوش مهرگان

آنکه شد از غفلت ترك از میان  
 آتش جشن سده روشن شود  
 شهر ز بهمنجنه گلشن شود  
 روز چو با ماه بر ابر شدی  
 بودی جشنی و مکرر شسدی  
 اینهمه اعیاد از ایران گریخت  
 بس که وطن سینه زد و اشک ریخت  
 پادشها، عیش و وطن عیش تو ست  
 بهر وطن عیش و خوشی کن درست  
 گوی که اعیاد کهن، نو کنند  
 یاد ز عهد جم و خسرو کنند ...  
 از خطابه چهارم این بیتها در خور توجهند:  
 پادشها، یاد ز مسیرا ت کن  
 «مدرسۀ پهلوی» احداث کن  
 پهلوی آموخته اهل فرنگ  
 خوانده خط پهلوی از نقش سنگ  
 سفدی و میخی و اوستا همه  
 کرد ز بر مردم دانا همه  
 لیک در ایران کسی آگاهی  
 جانب خواندن همم راهنی  
 سال شد از بیست و نواک من  
 گشته ام آواره جب الوطن  
 نه ز بی مطعم و مشرب شدم  
 نه ز بی ثروت و منصب شدم  
 عشق من این بود که در ملک جم  
 نابغه بی قد بنماید علم  
 نابغه بی صالح و ایران پرست  
 رشته افکار بگیرد بدست  
 تکیه به ملت کند از راستی  
 دور نماید کجی و کاستی  
 بست کند هوچی و بیکار مرا  
 شاد کند ملت بیچاره مرا  
 آنچه سزا دیده حال همه  
 اجرا فرماید، بی و اومه  
 تهمت و دشنام و دروغ و گزاف  
 غیبت و تکفیر و خطا و خلاف  
 دزدی و قلاشی و تن پروری  
 پشت هم اندازی و هوچی گری  
 محو شود جمله در آیام او  
 فخر نماید وطن از نام او  
 دوره او، عمر فضیلت شود

دوره آسایش ملت شود  
 خوار کند مفسد و جاسوس را  
 تازه کند کشور کاووس را  
 متحدالشکل شود لشگرش  
 تا که شود امن و امان کشورش  
 شاهد عرصم بود ای شهریار  
 دوره بر شعشعه «نوبهار»  
 دیده ام از پیش من امرو ز را  
 داده ام این مژده فیروز را  
 لیک دریغاکه به درگاه تو  
 جمع نگشتند از اشباه تو  
 ....  
 جانورانی، به هوای شکار  
 ریزه خور صید گه شهریار  
 نام تو را در زبان ساختند  
 پنجه بهر گوشه در انداختند  
 بنده و چون بنده، کسان دگر  
 هر یکی آزرده ز یک جانور ...

○ انسان با فرهنگ، حتی  
 زمانی که در تارک سوی  
 زندگی خویش هم سیر  
 می کند، خواستار و  
 دوستدار تاریکی و نفرت و  
 ویرانی نیست. تنها عواطف  
 و احساسهای زود گذر  
 اوست که بر زبان یا خامه او  
 می گذرد.

اما اوج کار بهار و پروازش در ستیغ آیین زیبای  
 عشق و مهر بر خاسته از فرهنگ ایران زمین و از  
 فروغسوی اندیشه و خرد و استوار بر زیبایی پرستی،  
 در چکامه بی آشکار می شود که آثار در آغاز سال  
 ۱۳۱۳ خورشیدی سروده است. زیبایی و  
 فروغمندی این چکامه در این است که: شاعر  
 درست در حالت فردوسی و در کالبد و نماد «گیو»  
 پدیدار گشته است. یعنی از آغاز سال ۱۳۱۲ زندانی  
 و تبعید شده است؛ در اصفهان با سختی و درد و رنج  
 روزگار تبعیدی رابه سر آورده؛ اسفند ماه آن سال  
 رنج بند و تبعیدش پایان گرفته است. می نماید که  
 شاعر باید در چنین حال و هوایی، چکامه هایی چون  
 «دماوندیه» بسازد که بخواهد «در دوزخ بشکند و  
 مردم همه - بی گناه و گناهکار - در آتش قهر طبیعت  
 بسوزند» یا به مدح و چاپلوسی پادشاه و حاکم  
 بپردازد و از او جبران حال خود را بخواهد یا نسبت به  
 زمین و زمان بدبین باشد و همه جهان را ویران  
 بخواهد. ... اما شاعر همه اینها را فراموش می کند  
 و با «فر» هنر آراسته و «زیناوند» می شود؛ «هنر» در  
 او بلورینه می گردد و توانمندی شود و به فرمان  
 خرد بر بال شاهین خیال می نشیند و به سوی قاف  
 اندیشه پر می گشاید و آمل و آرزوی خود را به آمل و  
 آرزوی ملت ایران پیوند می زند و آن چیز را



می خواهد که فرهنگ ایران بر آن پایه استوار است و آرایه‌ها و زیورهایش عشق، مهر و آفریدگاری است. او، پادشاه و حاکم وقت را «دیو» می خواند و به «خداوند جان و خرد» پناه می برد و چیزی را می خرد و می جوید که ملتش می خواهد و می جوید. در آن لحظه و زمان ویژه، از همه چیز خالی و از «هنر» سرشار می گردد. درست نقش «گیو» را بازی می کند و با فردوسی هم آرزو می شود. همسنگ حافظ می گردد که می گوید:

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت  
 کآنکه شد کشته او، نیک سر انجام افتاد  
 او حال و هوای حافظ را پیدامی کند که: «غریب در ره عشق، به مقام و پایگاهی می رسد، نیر سیدنی». قدرت پادشاه و زور حاکم و هول تکفیر مدعی و وحشت و خشونت عاملان حکومت، و بیم از بند و زندان و به طور کلی بدآموزیهای گذشته، ناتوانیهای برخاسته از نیاز، موضوع حال شخصی شاعر... همه به فراموشی سپرده می شوند آنچه جلوه گر است و در نظر است، آرزو و خواست ملت ایران، ملت نچندیده و هستی باخته است که می خواهد بر خیزد، ظلمت و تیرگی را از میان بر گیرد و عشق و مهر و سازندگی و آفریدگاری و آبادانی و فراخی نعمت و «جمعیت خاطر» و کار و کوشش و تلاش را جایگزین همه تیره بختیهای ناشی از جهل و نادانی و تعبد و فریب خوردگی سازد. چکامه‌یی که در این زمان ویژه و لحظه عشق آگین و مهر آگین سروده، جوهر و چکیده این آرزوها و خواسته‌هاست... هنگام سرودن این چکامه، از بند بندای بهار، این غزل حافظ به گوش می رسد:

درد عشقی کشیده‌ام که میرس  
 زهر هجری چشیده‌ام که میرس  
 گشته‌ام در جهان و آخر کار  
 دلبری پر گزیده‌ام که میرس  
 لب به دندان چه میگری که مگوی  
 لب لعلی گزیده‌ام که میرس  
 آنچنان در هوای خاک درش  
 می رود آب دیده‌ام که میرس  
 همچو حافظ غریب در ره عشق  
 به مقامی رسیده‌ام که میرس  
 شاعر به مقامی رسیده که خود و آموزشهای  
 دیرین و همه چیز تحمیل شده به خود را، فراموش

کرده و معشوق، در نظرش به جلوه در آمده است. او به ایران و فرهنگ ایران و به سعادت و نیکبختی ملت ایران و به برومندی مردم می اندیشد؛ به روزگار به روزی و کامروایی و به روزگار آزادی و آزادگی و رهایی از نکبت و تیره روزی می اندیشد... سخن من با همین چکامه درباره بهار پایان می پذیرد و شرح و بسطی بر این چکامه نمی دهم. آنکه می شنود یا می خواند، باید خوب بشنود و بر آن ژرف بنگرد؛ فراز و فرودها، بافت سخن، پیوند و همسویی واژگان، ایهام‌ها و ترصیعیهای شعری را به دیده بگیرد؛ آنچه در یافتنی است در می یابد. اگر بدین سان که گفتم بر آن بنگرد و فراموش نکند شاعری که به آسانی مدیحه می سراید، آسیب پذیر و رنگ پذیر بوده... اما این بار از فروردین تا اسفند در زندان به سر برده و اکنون چنین می سراید:

فروردین آمد، سپس بهمن و اسفند  
 ای ماه بدین مزد بهر آذر فکن اسپند  
 و رگسویی ما آذر و اسپندنداریم  
 آن خال سیه چیست بر آن چهره دل‌بند؟  
 غم نیست گر این خانه تھی از همه کالا است  
 عشق است و وفاندره کالای خردمند  
 هر جا که تویی از رخ زیبای تو مشکو  
 لعبتکده چین بود سفید و سمرقند  
 هر چند گریه فرستم، آزادم، آزاد  
 هر چند تھی دستم، خرسندم، خرسند  
 بر بسته‌ام از هر چه به جز چهر تو دیده  
 بگسسته‌ام از هر چه به جز مهر تو پیوند  
 ای روی تو چونانکه کنی تعبیه در باغ  
 یکدسته گل سوری بر سر و برومند  
 جز یاد تو از نای من آواز نیاید  
 هر چند نمایند جسد ایند من از بند  
 گر بر ستخوان بندم، چون نی مگر از ضعف  
 یاد تو زهر بند من آرد شکر و قند  
 ما پار ز فروردین جز بندندیدیم  
 و آن بند بیاید به ما تا مه اسفند  
 گریار زبون گشتیم از دلمه دیو  
 امسال بیاساییم از لطف خداوند  
 بر خیز و به بهستان گذر امروز که بهستان  
 از لاله نوسرین به بهشت ست همانند  
 در کوه تو گفتمی که یکی زلزله افتاد  
 وانگه زدل کوه به صحرای پیرا کند

○ پرتوهای فروغ‌مند  
 اندیشه و خرد و نیکخواهی  
 همواره در آثار بهار پدیدار  
 است؛ همیشه جانب مردم  
 رامی گیرد و خود را زبان  
 گویای مردم می داند و باز گو  
 کننده دردها ورنجه‌های  
 دیگران می شود.

صدگان بر از گوهر و صد گنج بر از زر  
 صد مخزن بیسرو زه و صد معدن یا کند  
 صحرا از گل لعل چو امشگم پریز  
 بستان ز گل سرخ چو آتشگم یوند  
 بلبل چو مغان خرد ده اوستا کند از بر  
 مسرغان دگرزند کنند از بر و پازند  
 یک مرغ نیایشگر مهر آمد و فرورد  
 یک مرغ ستایشگر ارد آمد و پازند  
 فرورد زمینوبه جهان آمد و آورد  
 همراه گل سرخ بسی فرود آوردند  
 بر گیر می لعل از آن پیش که در باغ  
 بر لعل لب غنچه نهد صبح شکر خند  
 صبح است و گلان دیده گمار ندبه خورشید  
 چون پیش بت نوش لبی شیفته بی چند  
 مانیز نیایش بر خورشید گذاریم  
 خوشا که نیایش بر خورشید گذارند  
 آنگه که بهرون آید و از اوج بت آید  
 و آنگاه که پنهان شود اندر پس الوند  
 زرین شود از تافتنش سینه البرز  
 چون غیب مژرا از بر خفتان و غر اکند  
 چون خیمه زربفت شود باز چو تابد  
 مهر از شفق مغرب بر کوه دماوند  
 یا چون رخ ضحاک بدانگه که مفسر یون  
 بنمود رخ خویش بدان جادوی دروند  
 \*\*\*\*

شد کشور ایران چو یکی باغ شکفته  
 از ساحل جیحون همه تا ساحل اروند  
 مرغان سخن باری آغاز نهادند  
 از بندر عباس تا پاره درینند  
 \*\*\*\*

هر مزدچنین ملک گرانمایه به ماداد  
 زردشت بیار استش از حکمت و از پند  
 گسرفر کیان باز به ماروی نماید  
 بیرون رود از کشور ما خواری و آفند  
 وز نیروی هر مزد، در آید به کف ما  
 آنچه از کف مارت به جادویی و ترفند  
 آباد شود دیار دگر کشور دارا  
 واراسته گسردنوبه اندام و خوشایند  
 آن طاق که شد ساخته بر ساحل دجله  
 وان کاخ که شد سوخته در دامن سیوند  
 هر شهر شود کشور و هر قریه شود شهر

○ بهسار باور دارد که  
 شخصیت گوینده، پشتوانه  
 سخن اوست. سخن تراویده  
 از مغز بیمار و ناتوان،  
 نمی تواند توان بخشش و  
 سازنده باشد. از مغز  
 تواناست که سخن درست  
 می تراود.

هر سنگ شود گوهر و هر زهر شود قند  
 دیگر در غلطان رسد از خطه بحرین  
 دیگر ز رویان رسد از کوه سکاوند  
 از چهره کانهافتند آن برده اجمال  
 چون برده خسجالت ز عسذاریت دلیند  
 بانگ ره آهن ز چپور است بر آید  
 چون نعره دیوان برون تاخته از بند  
 صد قافله وار دشود از ره گنر روم  
 صد قافله بیرون رود از ره گنر هند  
 بندر شود از کشتی چون بیشه آبوه  
 هر کشتی غر تده چو شیر ترار غند  
 از علم و صنعت شود این دوده گرمی  
 وز مال و بضاعت شود این خطه گرمند  
 بار دگر افتد به سر این قوم کهن را  
 آن فخر کز اجداد قدیم است پس افکند  
 آن دیو کجا کارش بیوسته دروغست  
 از مرز کیان بر گسلد بویه میوند  
 دوران جوانمردی و آزادی و رادی  
 بادید شود چون شود این ملک برومند  
 ورزنده شود مردم و ورزیده شود خاک  
 از کوه گشایند هر برودنهد بند  
 پیشه ورو صنعتگر و دهقان و کدیور  
 ورز شگر و جنگاور و کوشا و قوی زند  
 پاکیزه وور خشنده شود نفس به تعلیم  
 چونانکه گوارنده شود آب در آوند  
 گسردد ز نکو کاری و دانایی و رادی  
 عسمر کم ایرانی، افسزون ز صدواند  
 بر کار شود مردم دانشور پیر کار  
 نابود شود این گره لافزن زند  
 ورز آنکه نممانم من و آن روز نیمم  
 این جامه بهمانا بدین طرفه پساوند

\*\*\*\*

### یادداشت

- \* همان اندک دستنوشته های او را، نگارنده، گرد آورد و زیر نام «تاریخ تطور شعر فارسی» در سال ۱۳۴۲ با ویرایش و دیباچه و یادآورهای بایسته... منتشر کرد
- \*\* منظور بهار از «مدرسه پهلوی» زبان کهن است. پهلوی دوره ساسانیان را هم زبان «دری» می گفتند؛ چنان که فارسی دوره اسلامی را «فارسی دری» می نامند.